تخته قاپو

بهمن بیگی، محمد

برای معرفی سبک و سیاق یک نویسنده وآگاهی از محتوا و کم وکیف آثارش، هیچ چیز چون ارایه نمونه‏های از کارهای او نیست.

استاد محمد بهمن بیگی در چهار اثری که از سال 1324 تا 1379 به چاپ سپرده است، مشاهدات، تجربیات، گزارش‏ها و خاطرات خود را با نثری دلاویز و تکامل یابنده در دسترس خوانندگان آثارش نهاده است. برخی از این آثار، آشکارا رنگی از مشاهده و پژوهش دارند: (عرف و عادت در عشایر فارس)، در برخی دیگر، شیوه گزارش‏نویسی و روایت بر اثر، چیره است: (به اجاقت قسم)، دراین میان، دو اثر «بخارای من ایل من» و «اگر قره قاج نبود» حال و هوای دیگر دارند. دراین دو اثر، با رنگین کمانی از حدیث نفس و خیال و خاطره مواجهیم؛ مجموعه‏ای که بیشتر به داستانواره‏های کوتاه شبیه‏اند.

بهمن بیگی در مقدمه «بخارای من ایل من» با اشاره به هدف خویش از نگارش این اثر آورده است: حق این بود که با دقت و موشکافی یک محقق دست به کار شوم و به خصوص درباره آموزش عشایری که کاری دشوار و بدیع بود، تجارب خویش را در اختیار پویندگان تعلیم و تربیت بگذارم. وی نمی‏دانم چرا و چگونه قلم به فرمانم نرفت و به یک نوع داستان‏سرا گرایش یافت و نمی‏دانم چه مصلحتی در کارش بود. در قطعات آخر کتاب که گزارش گونه است، به دامن داستان آویخت، شاید انگیزه‏اش این بود:

بهتر آن باشد که سر دلبران

گفته‏اید در حدیث دیگران

نام این «دیگران» در بخارای من ایل من «در داستان مرگ مهترخانه»، «وطن» و «دشتی»، به ترتیب: «محمود»، «بهزاد» و «کهزاد» است و خواننده با اندکی تامل در صفاتی که نویسنده برای این هر سه شخصیت آورده، در می‏یابد که این هر سه شخصیت یک شخص و آن شخص، کسی جز استاد بهمن بیگی نیست.

دو داستانواره‏های که اکنون پیش رو دارید، از کتاب «بخارای من ایل من، انتخاب شده است. نخست داستانواره «ملا بهرام» را با اندکی تلخیص می‏خوانیم و سپس، داستانواره «گاوزرد» از نظرتان خواهد گذشت.

دراین دو حکایت، استاد بهمن بیگی، اوضاع و احوال ظاهری شهر تهران و شیراز و ایل قشقایی را در آغاز و اواسط دهه پنجاه با طنزی جذاب، به زیبایی به تصویر کشیده، پرده از واقعیت‏های تلخ حکومت پهلوی و تعامل کارگزاران آن رژیم با مردم ایلیاتی بر می‏دارد. درونمایه، هر دو داستان، به موضوع «تخته‏قاپو کردن عشایر» بر می‏گردد. در داستان «ملا بهرام» بهانه‏ها در پوششی از الفاظ دروغین و میان تهی در حمایت از محیطزیست صورت می‏گیرد و در داستان «گاوزرد»، مسأله اسکان عشایر در شهرک‏های از پیش ساخته و بیگانه با زندگی ایلی مطرح شده است؛ طرحی که از پیش محکوم به شکست بود و با آغاز انقلاب اسلامی، به تعبیر نویسنده «دچار اشکال گشت». این دو داستان را از قلم زیبای استاد بهمن بیگی می‏خوانیم.

ملا بهرام

روزی در اتاق کارم بودم. خبر دادند که یکی از کدخدایان طایفه کوهمره به نام ملابهرام تقاضای ملاقات دارد، پذیرفتم، وارد شد.

ملابهرام هیکل عظیمی داشت. از یاغیان معروف منطقه بود. نصف عمرش را در کوه و جنگل و نصف دیگر را در زندان به سرآورده بود. همیشه سر و وضعی ژولیده داشت ولی این بار ژولیده‏تر و درهم و برهم‏تر بود. موی سر و گردنش به یال شیر شباهت داشت. سبیلش با چندین پیچ و تاب فاصله بین دو گوشش را به راحتی پوشانده‏بود. از میان ابروهای پرپشت و شانه نکرده، چشم‏هایش وحشی‏تر و یاغی‏تر شده‏بودند. صدای سلامش رعدآسا بود.

احوالپرسی و گفت‏وگو شروع شد. گفت:

«آقا، من با یک گرگ گرسنه بیابان چه تفاوتی دارم؟» گفتم:«شما از مردان محترم عشایر و یکی از کدخدایان مشهور طوایف کوهمره هستید. این چه سوءالی است؟»

گفت:«اگر محترم بودم دولت شما هر روز به بهانه تازه‏ای آواره و دربه‏درم نمی‏کرد.»

این را گفت و ناگهان دو دست را که به دو شاخه درخت بلوط شبیه بود بر زمین نهاد و روی قالیچه‏ای که وسط اتاق پهن بود به جست‏وخیز درآمد.

بی‏اختیار خنده‏ام گرفت و پرسیدم: «مقصودت چیست؟»

گفت: مگر نشنیده‏ای که دولت می‏خواهد خانه‏هامان را بر سرمان فرو ریزد؟ مگر نمی‏دانی که دولتی‏ها می‏خواهند ما را آواره بیابان کنند و به جایشان شیر و ببر و پلنگ و حیوانات درنده و چرنده و پرنده بیاورند؟»

از داستان تصمیم و طرح دولت و اوامر زمامداران برای ایجاد پارک طبیعی در مناطق کوهمره بی‏خبر نبودم ولی گمان نمی‏بردم که سازمان محیط زیست به این زودی دست به بکار شود.

اولیای سازمان زیست گناهی نداشتند. مأمور بودند و معذور. اولیای دولت هم بی‏گناه بودند. مگر می‏شد کشورشان پارک طبیعی حیوانات نداشته‏باشد؟ مگر می‏شد، چنان کشور توسعه‏یافته و متمدن از حمایت حیوانات غافل بماند؟

تمدن بزرگ، با جلال و شکوه، سوار بر بال خیال وارد مملکت شده‏بود. خاطر زمامداران جزیره ثبات از هر حیث جمع بود. هوس کرده‏بودند که کشورشان از نظر حمایت حیوانات و جلوگیری از انقراض نسل‏های جانوران نیز در شمار ممالک مترقی وبزرگ درآید.

پس از مشورت با مستشاران داخلی و خارجی، سرزمین کوهمره را در فارس، در فاصله بین دو دریاءه فامور و دشت ارژن، نقطه مطلوبی برای ایجاد پارک طبیعی دست‏چین کرده‏بودند. بودجه‏ای هنگفت برای خرید آبادی‏ها، مزارع، مراتع، باغ‏ها، خانه‏ها و همچنین برای انتقال و اسکان مردم منطقه به مناطق دیگر به تصویب رسانده بودند.

ملابهرام از من که مسئول آموزش عشایر بودم انتظار و توقع یاری و کمک داشت و می‏خواست که با این نیرنگ و گرگم به هوا وادارم کند تا شکایت او و مردمش را به گوش بزرگان برسانم و از اجرای طرح جلوگیری کنم.

از من چنین کمکی برنمی‏آید. لیکن برای آن که از کم و کیف قضیه بیشتر سردربیاورم و در ضمن اندکی همدردی و دلسوزی هم به ملا بهرام نشان دهم با رئیس سازمان محیطزیست تلفنی صحبت کردم و جریان شکایت و ناراحتی کدخدا را که در اتاقم بود و همراهانش را که در اتاق مجاور جمع شده‏بودند شرح دادم.

قرار براین شد که یکی از مهندسان خبره محیطزیست را برای دیدار من و مجاب‏کردن ملابهرام بفرستد.

اداره‏های ما دور ازیکدیگر نبود. پس از مدتی کوتاه، مهندس وارد شد. جوانی بود که سن وسالش به زحمت به بیست و پنج می‏رسید. کت و شلوار اسپرت دورنگ خوش‏دوختی بر تن داشت. کار فرنگ بود. خودش هم کار فرنگ بود. در کودکی رفته و درجوانی بازگشته بود. سرتاپایش ساخته و پرداخته خارج بود، شکل و شمایلش درست نقطه مقابل ملابهرام بود. بی‏اندازه شسته و رفته بود. پوست صورتش می‏درخشید. سبیلش نازک و نازنین بود. اصلا سبیل نبود. خط سیاه ظریفی بود که در فاصله‏ای مساوی بین دو لب و بینی رسم شده‏بود. یک مو کم و زیاد نداشت. ابروهایش نوازش دیده و چشم‏هایش شب‏زنده‏داری کشیده‏بود. انگشتان باریک و بلندش انسان را به یاد پیانو می‏انداخت. بر حلقه انگشترش، نگینی روشن برق‏می‏زد. ساعتش را به دست راست بسته بود. دست چپش را یک پلاک نقره با چند حرف لاتین آراسته بود. حرکات موزون، اطوارمتناسب و تکان‏های خفیف بدنش هنرمندان رقص وباله را به خاطر می‏آورد. از وجودش نورمی‏بارید.

همین که مهندس جوان، لبخند زنان و با لهجه‏ای شیرین و برون مرزی ازدیدار ملابهرام اظهارشادمانی کرد، ناگهان گویی انفجاری رخ داد! صدای مردانه وخشم آلود ملا بهرام درفضای محدود اتاق طنین انداخت:

«چرا می‏خواهید ما را آواره کنید؟ چرا از خدا بی‏خبرید؟سنگهای کوه و درخت‏های جنگل مرا می‏شناسند. خشت‏ها و آجرهای زندان کریم خانی شیراز مرا می‏شناسند. من تا حالا ملابهرام بودم. ملابهرام جروقی کوهمره بودم. ولی از حالا به بعد دیگر ملا بهرام نیستم. دیگر انسان نیستم. حیوانم.گرگ و گفتار بیابانم.

می‏خواهید ما را از خانه وکاشانه بیرون کنید و به جایمان حیوان بیاورید. چرا بیهوده زحمت می‏کشید. ما با حیوان چه تفاوتی داریم؟

من و همه کسانم التزام می‏دهیم که با چهار دست و پا راه برویم. ما حیوانیم پدران ما هم حیوان بوده‏اند. بچه‏های ما هم حیوان خواهند بود.»

کدخدای جان به لب رسیده کوهمره این را گفت وباردیگر، نعره زنان روی قالی پرید و بازبه جست وخیزپرداخت. با نعره‏های او، همراهانش نیز که گوش به زنگ شدند بی‏آن که اجازه بگیرند با همهمه و هیاهو وارد اتاق شدند وهمگی با هم دنبال پیشوای خود دست به زمین نهادند و به جست و خیز و قیل و قال پرداختند!

من با تلاش بسیار، ملابهرام و یارانش را قانع کردم که دست از حرکات عجیب و غریب خود بردارند و آرام بگیرند.جوانک کارشناس را هم که هاج و واج شده بود به صبر و حوصله دعوت کردم و از او خواهش کردم که جریان کار و راه حل مشکل را بگوید.

مهندس وحشت زده پس ازآن که اندکی به حال آمد، با نیم نگاهی به ورقه‏ای که به دست گرفته و با عبارات و کلماتی که به ترجمه متن یک نوشته غربی شبیه بود داد سخن داد:

«ملت ما به دلیل پیشرفت‏های غول آسای فیزیکی، درقلمرو اشتغالات فرهنگی و ذوقی اندکی عقب افتاده است. تمدن و ترقی را نمی‏توان فقط درفنومن‏های سودبخش اقتصادی جست وجو کرد.

آهنگ ترقیات مادی کشور به اندازه‏ای شتابنده بوده که برنامه‏ریزان ما را ازدیدار بخشی از حقایق معنوی بازداشته است.

ما با مقام والایی که درجهان متمدن داریم نمی‏توانیم ازحمایت حیوانات و حفظ نباتات کشورمان چشم بپوشیم.

تصمیم برگشت ناپذیر دولت این است که درمنطقه زیبای کوهمره، عالی‏ترین پارک طبیعی جهان را به وجود آورد.

اکولوژیست‏ها واندیشمندانی که از رابطه ارگانیسم و محیط نشو و نمای آن آگاهی دارند به این نتیجه رسیده‏اند که فاصله بین دو دریاچه فامور و دشت ارژن منطقه ایده‏آل برای پارک طبیعی است.

دراین خطه، شرایط بی‏نظیرآب، خاک، هوا، حرارت و روشنایی به ما اجازه می‏دهد که ازانقراض نسل‏های کنونی جانوران ایران جلوگیری کنیم و شاید بتوانیم بسیاری ازمهاجران را نیز به آغوش میهن بازگردانیم!»

من دراین جا با چند جمله فاضلانه و با به کاربردن چند کلمه قلمبه خارجی که برای این قبیل آدم‏ها ذخیره کرده‏ام صحبت مهندس را بریدم و به او فهماندم که خودم اهل فضل و کمالم ولی برای ملابهرام و همراهانش ساده‏تر و خودمانی‏تر حرف بزند و به خصوص ازاستعمال لغات خارجی بپرهیزد.

کارشناس خبره محیط زیست ایرادم را پذیرفت و پس از آه و ناله‏ای جگرسوزگفتارش ادامه داد:

«آقایان عزیز! شیریک جوان ایرانی بوده است. امروز ازاو فقط تصویری برپرچم ما مانده است. از شاهین طلایی که فرنگی‏ها آن را (گلدان ایگل) می‏گویند تنها نامی درادبیات ما مانده است (در این جا از استعمال کلمه خارجی پوزش خواست).

شما تا دیروزدربیشه‏های دشت ارژن شیر ودرقله‏های کوهمره شاهین طلایی داشتید. ما باید این پادشاهان تبعید شده حیوانات و پرندگان را به لانه و آشیانه خود بازگردانیم.

کبک دری این ملکه زیبای کوهستان شما کجاست؟ آسمان شما جولانگاه درناها و ترلان‏ها بود. اکنون جز زاغ و زغن چه دارید؟

تپه‏های شما پر ازکبک و تیهو بود. نیزارهای شما پراز دراج بود. این نغمه سرایان دشت و کوه به کجا رفته‏اند؟ ازنرگس زار معطر ساحل فامور چه برجای مانده است؟(دوقطره اشک درچشم‏های نیم خفته مهندس درخشید).

چوپان‏های چادرنشین با چرای بی‏رویه، ریشه انواع بوته‏ها وگل وگیاه‏ها را کنده‏اند. شکارچیان خون آشام عشایر نسل غزال، آهو و گورخر را نیست و نابود کرده‏اند. قوچهای رشید وحشی شما راحتی کوه‏های آلپ وپیرنه و کلیمانجارو هم نداشت ولی حالا...»

بغض گلوی مهندس را گرفت. چیزی نمانده بود که حسابی گریه کند ولی پس از چند لحظه درنگ و نگاهی به قیافه غضبناک ملابهرام توانست براحساسات خود غلبه کند و با صدای مرتعش به نطقش ادامه دهد:

«ما به اندازه کافی کویر وبیابان داریم. اجازه نمی‏دهیم که کوهمره عزیز که نخل و لیمو و سیب وگردو را دردو قدمی هم می‏پرورد تبدیل به کویر دیگری شود. سرزمینی که می‏تواند انوع وحوش و طیور را با طبیعت‏های گوناگون درکنار یکدیگر نشو و نما دهد نباید ویران شود.

ما خیلی آهسته گام برداشته‏ایم. ازنظر بین‏المللی شرمنده‏ایم. باید غفلت پدران را جبران کنیم و اسباب روسفیدی وسرفرازی فرزندان شویم!

اهالی کوهمره باید همت ومساعدت کنند. بودجه هنگفت در اختیار ماست. این بودجه عظیم به ما توانایی داده است. که برای کلیه مردم وطن پرست کوهمره، درمناطق دیگر فارس و کشور مزارع، مراتع، خانه‏ها و باغ‏های دیگری تهیه کنیم.»

بیانات آقای مهندس برای ملابهرام جروقی که به هزار بدبختی آرام وساکت شده بود و دیگران را هم آرام و ساکت نگاه داشته بود غیرقابل درک بود. ملابهرام ومهندس دریک اتاق بودند. درکنار هم بودند. ولی خیلی دور از هم بودند. از دو قطب مخالف دنیا بودند. از دوسوی متضاد دنیا بودند. دردو انتهای یک خط فرضی بسیار طویل قرارداشتند. هر دو فارسی صحبت می‏کردند. لیکن مطلقاً زبان یکدیگر را نمی‏فهمیدند. ترجمه و تفسیرمطالب هریک برای دیگری دشوار و بلکه محال بود.

یکی می‏خواست که پادشاه حیوانات و ملکه پرندگان را به سرزمین باستانی بازگرداند و دیگری آرزو داشت که چرخ زندگی کوچک خود را بچرخاند.

یکی ازشکار شیرو گورخر داستان می‏سرود و دیگری برای نگهداری مزار مادر وگورپدرش تقلا می‏کرد.

یکی درویلای قشنگی درمیان باغ‏های شیراز می‏آسود و تازه آن را نمی‏پسندید و دیگری وحشت داشت که کلبه خرابش را بر سرش خراب‏تر کنند.

یکی درخیال پاسپورت، ویزا، پرواز، پارتی، فیلم و فستیوال بود و دیگری درفکرنان گندم و خرمای جهرم.

نوع حرکات، توقعات، آرزوها، خیال‏ها، نوع لباس، نوع سبیل، همه چیز و همه چیز این دو نفر و این دونفرها با هم نه تنها ناهماهنگ بلکه تضاد بود. با این حال هردو هموطن بودند. هردو ایرانی بودند.

دریای مازندران درشمال هر دو قرار داشت. خلیج فارس درجنوب هر دو بود. ارتفاع قله دماوند مایه فخر و مباهات هر دو بود.

دخالت و میانداری من برای حل و فصل مشکل به جایی نرسید و معلوم شد که گروه مجهز مهندسان و خبرگان با بودجه هنگفت و نقشه‏های خیالی و جهانی ناچار به اجرای طرح بلند پروازانه حکومت هستند و ناله‏ها و نعره‏های ملابهرام و یارانش سود و ثمری ندارد.

هنگام خداحافظی هنگامه و قشقرق دیگری برخاست. ملابهرام مثل شیر می‏غرید و روی قالی چهار چنگول می‏چرخید. همراهانش هم چرخ می‏زدند، به هوا می‏پریدند، به تقلید جانوران گوناگون زوزه می‏کشیدند و همه با همه فریاد می‏کردند.:«ما حیوانیم. پدران ما هم حیوان بوده‏اند. بچه‏های ما هم حیوان خواهند بود. تا عمر داریم با چهاردست و پا راه می‏رویم و از لانه‏هامان بیرون نمی‏رویم...»

مهندس کارشناس با لبخندی تلخ درحالی که با زنجیر ظریف طلای گردنش بازی می‏کرد اتاق را ترک گفت و همه را به خدا سپرد.

ملابهرام پس از چک و چانه بسیار مجاب شد که با کسانش به طایفه خود بازگردد ومنتظر اقدامات دولت بماند و به من اطمینان داد که تا سازمان محیط زیست دست به کار نشود نظم منطقه را بر هم نزند ولی سوگند یاد کرد که با آغاز عملیات طرح، هیچ کس حتی معلمان عشایر را، مگر آن که با چهاردست و پا راه بروند، اجازه اقامت درکوهمره نخواهد داد.

من همه این مطالب را با استاندار فارس درمیان نهادم. گوش شنوا داشت. به سرانجام کارها خوش بین نبود. توانست چند ماهی مهلت بگیرد و پیاده کردن برنامه را به تعویق بیندازد.

درهمین ماهها بود که زمزمه انقلاب به گوش‏ها رسید و تحقق این قبیل آرزوها و نقشه‏ها دچار اشکال گشت.

چند سالی است که من درتهرانم و به فارس نرفته‏ام. شنیده‏ام که مردم کوهمره درست مثل سابق روی دو پا راه می‏روند!

گاو زرد

دوران درخشانی بود. مملکت بربال زرین تمدن بزرگ درپرواز بود.

نورجشن‏ها وچراغانی‏ها چشم‏ها را خیره می‏کرد. کاخ‏های بلورین به آسمان می‏رفت. تالارها، گالری‏ها، نگارخانه‏ها پر ازپرده‏ها و تصاویر دل‏انگیزبود.

سواحل سرسبز شمال را که پریچهرگان رنگین پوش آراسته بودند.

نسیم فرح بخش تمدن ازهرسو می‏وزید. نوای جانفزای ترقی ازهر گوشه‏ای به گوش می‏رسید.

میدانی نبود که مجسمه‏ای نداشت. مجسمه مردی تنها، شاید تنهاترین مرد دنیا که خودش را«ما» می‏گفت و ازبکاربردن ضمیر متکلم «من» پرهیز می‏کرد.

تهران، عروس خاورمیانه شده بود. هرصبح خرمنی از شکوفه‏های هلندی برسرش می‏ریخت.

شیراز، ساعت زیبای گل را داشت. ساعتی که عقربه‏هایش بر روی بنفشه‏ها، سنبل‏ها و قرنقل‏ها می‏چرخید. سالی نبود که نوازندگان جهان برآرامگاه الهام بخش حافظ و دربارگاه شکوهمند کورش گرد نیایند و آوای جاه وجلال ایران را با سازهای بادی، به گوش جهانیان نرسانند.

درچنان کشوری، حضور یک جمعیت بی‏سروپا و چادرنشین، آن هم دردو قدمی مهد فرهنگ و فضیلت نمی‏توانست شرم‏آور نباشد.

درچنان زمانی عبور و مرور یک مشت قبیله قرون وسطایی ازکنار جشن‏های افتخارآفرین هنری نمی‏توانست مایه ننگ وخفت نشود.

اگرچشم هنرمندان و هنرشناسان به این خانه بدوشان می‏افتاد آبروی مملکت برباد می‏رفت!

این دوره گردان حق‏شناس نه فقط باعث خجلت،بلکه اسباب زحمت هم بودند. با آن که راحت و آسوده علف بیابان را می‏چریدند و بی‏منت پا افزار کوهها را زیرپا می‏گذاشتند بازهم به هر دستاویزی،موی دماغ حکومت می‏شدند.

بیهوده نبود که صبر زمامداری به سر آمد و برآن شدند که این لکه‏های زشت را ازچهره دلارای میهن بزدایند:

عبورشان را ازمعابرعمومی ممنوع ساختند. مراتع نزدیک شهرها را به بهانه حمایت وحوش قرق کردند.

آمارگران حکومت وجود گروهی از آنها را انکار کردند و ازشمار جمعیت بقیه کاستند و به خصوص درفارس آن قدرکاستند که از ایلات قشقایی، خمسه و ممسنی چیزی برجای نماند.

به کاربردن کلمه «عشایر» درمکاتبات رسمی ودولتی موقوف شد. فرمان تغییر این کلمه صادرگشت. چنین نام و نشانی درخورشأن وشوکت کشور نبود. لغت پردازان ترکیب «دامداران متحرک» را ابداع کردند.

لیکن همه این تلاش‏ها و تقلاها بی‏ثمرماند. اختفای این همه آدم بیابان گرد ممکن نبود. وجود داشتند. پنهان نمی‏ماندند. خودشان دو پا وحیواناتشان چهارپا داشتند. حرکت می‏کردند. کوچ می‏کردند.

توله سگها، مرغ‏ها و بچه‏هایشان را کنار پاتیل وپیاله‏های مسی و غربال و هاون‏های چوبی، برروی خرو گاو می‏بستند و زندگی شرم‏آور خود را به تماشای بیگانگان می‏گذاشتند. چشم سیاحان و مسافران هوایی را نمی‏شد بست. از آن بالا می‏دیدند. دوربین‏های قوی داشتند. عکس برمی‏داشتند.

راه دیگری نماند. قتل عامشان امکان پذیر نبود. ناچار دست به تخته قاپو و اسکان آنان زدند. که از فارس که رسواتر ازهمه جا بود آغاز شد. ازسیل بودجه نهری پرآب به سوی این خطه سرازیرگشت.

اسکان قبایل قشقایی وارد برنامه‏های عمرانی کشور گردید.

گروهی از مدیران لشکری و کشوری با دستیاری پیمانکاران دلسوز به میدان آمدند. عرق ریختند. خون دل خوردند و خواب شب را برخود حرام کردند تا درمدتی نه چندان دراز درچهار گوشه فارس چهارشهرک نوساز برای اقامت و سکونت هزاران چادرنشین ایجاد کردند.

نخستین شهرک اسکان درمرکز یکی از طوایف بزرگ آماده بهره‏برداری و افتتاح شد. به دعوت تیمسار نامداری که فرماندهی اسکان را به عهده داشت، استانداروجمعی از دست‏اندرکاران برجسته فارس به سوی عشایر روان شدند.

موکب استاندار با کبکبه و دبدبه شیراز را پشت سرگذاشت. دو تن از تیمساران معظم با سردوشی‏های تاج دار و پرستاره دریمین و یسارش بودند. عده‏ای از مدیران کل وسرپرستان ادارات با چندین‏خبرنگار و عکاس در رکابش بودند. از خدمات شهری فراغت یافته می‏رفتند که خانه بدوشان را نیز در ظل عنایت خود بگیرند. همه‏شان غرق خدمت و فداکاری بودند. جز نجات هم‏میهنان هدفی نداشتند.

فرصتی به دستشان آمده بود که لباس‏های نفتالین‏زده سفر را از گنجه‏ها بیرون آورند. نیم تنه‏های جیر، بلوزهای چهارخانه، ژاکت‏های کشمیر، پیراهن‏های اسپرت، شلوارهای فلانل پوشیده بودند. بر آرنج کت‏های گرانبهای خوش‏نما وصله‏های چرمی زده بودند. عینک درشت بر چشم و کلاه سایه‏دار بر سر داشتند. از طرح و رنگ و دوخت و دوز لباس‏هایشان ذوق و سلیقه می‏بارید. رفتار و گفتارشان پیروزمندانه بود. آثار فتح و ظفر بر چهره‏هاشان می‏درخشید. نور افتخار و مباهات بر سیمایشان موج می‏زد. ایل گستاخ و مزاحم را به زانو درآورده بودند.

با انواع اتومبیل‏های رنگارنگ به حرکت درآمدند. راهشان تا شهرک اسکان دور بود. ناچار بودند که ظهر و شب را در میان راه به سر برند و به دوتن از خان‏های طوایف افتخارپذیرایی دهند. مهمانسرای دیگری نبود.

پس از چند ساعت طی طریق به طایفه اول رسیدند. خان طایفه در چند قدمی چادر بزرگ خود به استقبال آمد وخیرمقدم گفت. خیرمقدمش عبارات قلمبه و سلمبه نداشت. استقبالش ساده و بی‏پیرایه بود. بر دل مهمانان ننشست. خشمگین و ناشاد شدند. ناشادتر از همه شخص اول استان بود. چنین استقبالی در خور او نبود. استقبال یک انسان بود در مقابل یک انسان. استقبال یک عشیره‏ای در برابر یک استاندار نبود. آن هم استانداری که چنان شأن و شوکتی داشت و دو حضرت اجل و یک دوجین مدیرکل را یدک می‏کشید.

از پیشواز عشایری، از ساز و کرنا، از هلهله و شادمانی، از گاو و بره قربانی، از تار و تنبور، از زنده باد و مرده باد و از سوار و پیاده خبری نبود.

مهمانان، رفتار میزبان را نشانه بی‏احترامی و بی‏پروایی پنداشتند ولی نتوانستند پس از آن همه خستگی از سفره خان در وسط بیابان چشم بپوشند. مصلحت سیاست هم اجازه قهر و غضب نداد و به ناچار با خاطری آزرده به چادرش فرود آمدند.

... بحث اسکان بر سر سفره درگرفت. خان، نمک تازه‏ای بر زخم رجال و بزرگان پاشید. او در بیان عقایدش بی‏باک و قاطع بود. از کسی هراسی نداشت. از آن آدم‏هایی بود که زیر ساطور جلاد هم دست از عقاید و بیان عقاید خود نمی‏کشند.

هنگامی که فرمانده عالی قدر نظرش را درباره شهرک‏های اسکان پرسید او با لحنی صریح گفت:

«این شهرک‏ها به درد نمی‏خورد. برنامه‏تان غیر عملی است. با سرنیزه هم نمی‏توان مردم را توی این شهرک‏ها نگاه داشت.»

استماع این سخنان از زبان یک خان، استاندار نازپرورده و متنعم را چنان بر سر خشم آورد که رنگ بر صورتش نماند. آماده پرخاش و ستیزه بود. لیکن فرمانده کهنه‏کار اسکان که با خلق و خوی خان آشنا بود و می‏دانست که جواب‏های را با هوی می‏دهد میانداری کرد و به زحمت، اجازه گرفت که مدعی را با دلایل دندان‏شکن مجاب کند.

به کارشناسان که با اضطراب تماشاگر صحنه بودند دستور داد که نقشه‏ها و ماکت‏های شهرک‏ها را بیاورند. به سرعت ماکت پاکیزه‏ای را آوردند و روی قالی قرمزی گستردند:

ماکت قشنگی بود. دو پیکان متقاطع تیز سیاه جهات چهارگانه شهر را نشان می‏داد. شهر پر از شکل‏های منظم هندسی بود. خیابان‏ها همه صاف و مستقیم بودند. یک خط کج و کوله در هیچ بعدی دیده نمی‏شد. از تقاطع خیابان‏ها چهارراه‏های زیبا و میدان‏های باصفا به وجود آمده بود. میدان مرکزی شهر به شکل دایره بود. چمنی شاد و فواره‏ای بلند داشت. در کنار فواره پایه شکیل یک مجسمه به چشم می‏خورد.

فرمانده اسکان و یارانش، با شور و حرارت دقایق طرح را برای حاضران بیان کردند و همه را انگشت به دهان ساختند. به جز خان همه‏شان مدهوش ابتکار و نبوغ مهندسان و پیمانکاران شدند. فقط خان خاموش بود و با لبخندی حاکی از ناباوری ماکت شهر زیبا را می‏نگریست. از سنگ صدا برمی‏خاست و از او برنمی‏خاست. مرغش فقط یک پاداشت و بار دیگر در پاسخ تیمسار که فاتحانه و طنزآلود نظرش را درباره برنامه اسکان پرسید با همان صراحت و جسارت به سخن آمد:

«شهرتان شهر قشنگی است. ولی به درد عشایر نمی‏خورد. شهرهای قشنگی ساخته‏اید ولی به درد عشایر نمی‏خورند. شمامسکن را با اسکان اشتباه کرده‏اید. هر دو کلمه یک ریشه دارند ولی با هم فرق می‏کنند. مسکن را درآمد و عایدی قابل سکونت می‏کند. وقتی که مسکن عایدات را قطع کند دیگر مسکن نیست. جهنم است.

مردم عشایر توریست و جهانگرد نیستند. برای تماشای کوه و جنگل و عکسبرداری از مناظر و مزایا به راه نیفتاده‏اند. آنها بیش از هرکس از زندگی پردردسر خود رنج می‏برند. هر صبح بارمی‏بندند. هر شام بار می‏گشایند. پای پیاده عرض و طول فارس را می‏پیمایند. شب و روز به دور خودشان می‏چرخند. این همه زحمت و مشقت فقط برای نان بخور و نمیر است.

مردم عشایر به دنبال آب و علف مفت کوه و صحرا هستند و جز این راهی برای نجات کس وکار خود از چنگ گرسنگی ندارند. اگر این راه را بر آنان ببندید بی‏آنکه راه معیشت دیگری نشانشان دهید، حکم اعدامشان را صادر کرده‏اید.

شما این شهر قشنگی را که می‏خواهید افتتاح کنید، دور از جنگل و درخت و در یک منطقه سردسیری ساخته‏اید. فردا که زمستان می‏رسد و برف همه جا را می‏گیرد و راه‏ها بند می‏آید بر سر ساکنان سعادتمند این خیابان‏ها چه خواهد آمد؟ سوخت و آذوقه شهر از کجا خواهد رسید؟ با گله‏هاشان چه باید بکنند؟ اگر این گله‏ها از میان رفت جز گدایی و نیستی چه راهی خواهند داشت؟

شما تنها در خیال مسکن بوده‏اید. به یادتان نبوده است که اسکان مسئله پیچیده و دشوار دیگری است. کار شما برای کسانی که همه‏چیز دارند و فقط مسکن ندارند سودمند است ولی برای عشایر که باید همه‏چیز خود را از دست بدهند تا صاحب مسکن شوند خطرناک است.

چاره‏ای جز این نماند که خان را، بدخواه و دیوانه و یاوه‏سرا بپندارند و به حال خودش واگذارند. با سردی و بی‏مهری، بی‏آنکه از پذیرایی‏هایش یک کلمه خوش بر زبان آرند او را به خدا سپردند و به سوی عشیره بعدی و خان بعدی عزیمت کردند.

این عشیره همان بود که می‏خواستند. خانش همان خانی بود که می‏طلبیدند. هنوز چند فرسنگی از راهی پرپیچ و خم و کوهستانی نپیموده بودند که طلایه پیشوازی سنگین و رنگین پدیدار گشت. سواران بسیار همه خوش‏پوش و خوش‏زین و یراق در چمنی خرم و دلکش چشم به راه مهمانان مکرم خود بودند. توپ نداشتند. با شلیک تفنگ ادای احترام کردند.

این همه شور و شادی را نمی‏شد بی‏پاسخ گذاشت. جمعیت به یک اشاره فرمان سکوت یافت. صولت و هیمنه ناطق چنان بو دکه اسب‏ها هم دم از شیهه فروبسند.

استاندار با نیم چکمه نرم و پاشنه بلند خود بر فراز سنگی که در کنار قربانگاه گاو و گوسفند بود ایستاد و آغاز سخن کرد:

مراحم اولیای امور را به قاطبه مردم غیور قشقایی ابلاغ می‏کنم. شما از اصیل‏ترین شاخه‏های نژاد آریا هستید.

این هممه حق‏شناسی و بزرگپرستی ما را تشویق می‏کند که بیش از پیش برای آسایش شما بکوشیم. ما لحظه‏ای آرام و قرار نخواهیم داشت تا شما آرام و قرار بگیرید.

ما برای دیدار یکی از این شهرها به دیار شما آمده‏ایم. امشب را در چادرهای کلانتران شما می‏مانیم و فردا شاهد خوشبختی و سکونت جمع کثیری از برادران شما در یکی از این شهرهای جدید خواهیم بود. یقین دارم که بزودی سکونت شما را هم در شهر دیگری جشن خواهیم گرفت.

شما باید خودتان را با کاروان سریع ترقیات کشور همقدم سازید. دنیا در انتظارظهور و طلوع تمدن بزرگ است.

هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق

ثبت است در جریده عالم دوام ما

همین که استاندار از تریبون صحرایی خود فرود آمد فریاد احسنت و آفرین به هوا رفت. جمعیت شنوندگان بی آنکه به عمق مطالب ناطق پی ببرند فریاد شادی برآوردند. هورا کشیدند. کف زدند. شعارهای حماسی دادند و دشمنان داخلی و خارجی وطن را به وحشت انداختند.

هنوز مسافتی از راه مانده بود. از میدان استقبال تا چادرهای پذیرایی فاصله زیادی بود. تنی چند از خانزادگان، چماق به دست، صفوف متراکم مردم را به دشواری شکافتند و راهی برای اتومبیل‏ها باز کردند.

مهمانان با کمک پیشخدمت‏های ورزیده گردو غبار راه را ستردند و سر و صورت را صفا دادند و پس از اندک استراحتی در چادرهای خصوصی به شاه‏نشین پذیرایی آمدند و روی فرش‏های نرم و گرانبها آرمیدند.

بزمی شاهانه برپا شد. اسباب سرگرمی و طرب فراوان بود. چنگ و چغامه مترنم گشت. شراب‏های کهنه و غذاهای تازه سفره را رنگین کرده بود. میزبانان خوش سلیقه با مهربانی و ادب می‏چرخیدند. گیلاس‏ها به هم می‏خورد. با بزن‏ها دست به دست می‏گشت. مهمانان می‏چشیدند و به‏به می‏کردند. می‏نوشیدند و نوش‏جان می‏گفتند.

گفت‏وگوها شیرین و دلخواه بود. همه می‏دانستند که چه بگویند و چگونه از یکدیگر دل بربایند. درسشان از حفظشان بود یک عمر تمرین داشتند. پرورده مکتب ستایش و نیایش بودند. سخنان خود را با لطیفه‏ها و شوخی‏ها چاشنی می‏زدند. درباره ترقیات محیرالعقول مملکت داستان‏ها می‏سرودند.

عکاس جوانی از تیمسار پرسید که بنای چند شهر به پایان رسیده است. لقمه در دهان داشت. نتوانست پاسخ بگوید. چهار انگشت دستش را به علامت چهار شهر بالا گرفت!

شب از نیمه می‏گذشت. شبی بود فراموش نشدنی. ولی راهی دراز آمده بودند و راه درازی درپیش داشتند. ناچار به چادرهای خواب شدند.

فردا صبح، مدتی از طلوع آفتاب گذشته بود که همه از خواب برخاستند و کم‏کم آماده عزیمت شدند.

اتومبیل‏ها به کندی پیش می‏رفتند. سرعت بادی که از پشت سر می‏وزید بیش از سرعت ماشین‏ها بود. گرد و غبار درون ماشین‏ها می‏پیچید.

اتومبیل‏ها بالا و پایین می‏رفتند. توی دست‏اندازها و چاله‏ها می‏افتادند. سرنشینان دستگیره‏ها را گرفته به صندلی‏ها چسبیده بودند.

سفر دشوار پررنجی بود. ولی تحملش آسان بود. چون در انتظار پایان خوشی بودند.

لیکن هنگامی که به چشمه‏سار دلگشا رسیدند و از پیشواز باشکوه و سواران ایل اثری ندیدند درد و رنجشان صدچندان شد. درد و رنج روحی چنان بود که کوفتگی و خستگی جسمی را از یاد بردند.

بی‏شک، اتفاق ناگواری رخ داده بود. مدتی در کنار چشمه آب ماندند. لباس‏هایشان را تکاندند. گرد به هوا خاست. درحالتی شبیه به ماتم فرو رفتند.

چاره دیگری نبود. با نومیدی و تردید به سوی شهرک راندند. فقط یک فرسنگ مانده بود. نزدیک شدند. نزدیک‏تر شدند. خبری نبود. از جشن و شادمانی خبری نبود. از ایل و تبار، از انسان و حیوان خبری نبود. از دست‏افشانی و پایکوبی خبری نبود.

به شهر رسیدند. شهر سرجایش بود. با دیوارها، خیابان‏ها، چهارراه‏ها، میدان‏ها، با خانه‏های نو و درهای بسته.

ایل رفته بود. ایل شبانه فرار کرده بود. به کوه و بیابان زده بود. از بیم گرسنگی، از بیم برهنگی، از بیم سرما و گرما گریخته بود.

تنها موجود زنده ایلی که در شهرک اسکان بر جای مانده بود گاو زرد لاغری بود که نای تکان خوردن نداشت و در سایه دیواری افتاده، آخرین نفس‏هایش را می‏کشید.

شهرک اسکان متروک ماند. شهرک‏های اسکان متروک ماندند و اکنون پس از بیست‏وچند سال به شکل چهار ویرانه در گوشه و کنار فارس برجای مانده‏اند.

سرزمین فارس، سرزمین ویرانه‏هاست. ویرانه‏های قدیمش شهرت تاریخی دارند. ویرانه‏های جدیدش هنوز گمنام و ناشناخته هستند و شاید روزی برسد که باستان‏شناسان برای کشف آثار تاریخی بیل و کلنگ بردارند و این تپه‏ها و خاکریزها را نیز زیرو رو کنند.